

## تجربه‌ی کارگری در کارخانه‌ی لوازم آرایشی و اعتراضات گرانی بنزین آبان ۹۸

بالاخره بعد از کارکردن در عسلویه و تهران و کرج و آخر سر زیتون چیدن در گیلان، به واسطه‌ی معرفی یکی از آشنایان در یکی از کارخانه‌های تولید لوازم آرایشی که به تازگی در شهرک صنعتی شهرمان تأسیس شده بود، مشغول به کار شدم؛ و این یعنی، بعد از مدت‌ها به دیار خود برگشتم.

با خودم فکر کردم پر کردن شیشه‌ی لاک و کرم از بیل و کلنگ زدن در ساختمان یا از کارکردن در پالایشگاه‌های گاز عسلویه در دمای ۵۰ درجه‌ی سانتیگراد آسان‌تر است؛ اما زهی خیال باطل. فرقی نمی‌کند کجا کار می‌کنی، باز هم کارگری و یک کارفرما بالاسرت؛ هر روز بدتر از دیروز؛ به پوست و استخوان تبدیل می‌شوی و کارفرمایت فربه‌تر و سیری‌ناپذیرتر.

باز به خود گفتم حداقلش این بود در شهر خودم بودم و از غربت خبری نیست و کارفرما هم تبار و هم‌زبانم است اما در همین کارخانه بود که فهمیدم چرا کارگر وطن ندارد، واقعیتش این است که کارگر مرز و محدوده نمی‌شناسد و برای سیر کردن شکم زن و بچه‌اش هر جا کار باشد، می‌رود.

\*\*\*

یک روز سر کار شیدا گفت: «مدام میگی استعمار می‌شیم، چطوری؟»

گفتم: «ببین رفیق امروز ۱۵ هزار لاک پر کردیم، هزار تاش رو بفروشه پول یه روز کل پرسنل اینجا رو داده، ۱۴ هزار لاک مونده خب ۱۰ هزار تاش پول شیشه و مواد خام و استهلاک دستگاه و اینا، میمونه ۴ هزارتای دیگه. این ۴ هزارتا کار اضافی ماست که بهش میگن ارزش اضافه که در مقابله‌ی حقوقی دریافت نکردیم و مستقیم میره به جیب کارفرما و با منت هم به همه‌مون میگن اگه ما نبودیم الان شما بیکار بودید. تازه سود محصولات دیگه مانند کرم و رژلب و اینا بیشتره.»

شیدا گفت: «پس برا همینه که پولدارا همیشه به فکر این هستن کارخونه بنزن.»

سرگرم صحبت کردن بودیم که پسر کارفرما که حداکثر ۱۲ سال سن دارد، آمد کنار دستگاه پُرکن که سر و کله پدرش پیدا شد و سرش داد زد: «نگفتم وارد قسمت تولید نشی؟ بوی لاک سمیه! وارد ریه‌ت میشه هزاربار گفتم مواد لاک از جیوه و سرب اینا درست میشه...»

همین جا کارگرها بهت زده شدن و حس زبردستی و به‌دردنخوری را در چشمان‌شان دیدم و با خودم فکر کردم خون کارفرما و پسرش که از ما رنگی تر نیست، چرا ما این شرایط سخت را تحمل کنیم؟ آها ایشون صاحب ابزار تولید است و ما هم زبردست ایشانیم!

تحمل این حقارت در توان من نبود. چند تا سرفه کردم و رو به کارفرما بلند گفتم: «دقیقاً، این قسمت سمیه و شما هیچ‌گونه امکاناتی از قبیل ماسک فیلتردار و عینک مخصوص و حتی دستکش و لباس کار مخصوص در اختیار ما قرار ندادید و به فکر سلامتی فرزند خود هستید، درسته شما کارفرما هستید ولی ما هم انسانیم و عزت و شرف خود را به کل دنیای شما نمی‌دیم.»

در جواب گفتم: «نرسیده تند میری، کار همینه که هست.»

گفتم: «باشه، ولی از اداره‌ی بهداشت اومدن انتظار نداری که دروغ بگم که همه‌چی گل و بلبله، از صندلی‌های پلاستیکی (چهارپایه) که به عنوان صندلی پشت خط تولید گذاشتی تا نبود ماسک و عینک و لباس کار مخصوص رو حتماً به مامور بهداشت یادآوری می‌کنم که تهیه کنید.»

فردای آن روز همه‌ی کارگرها با ناراحتی سرکار آمدند، کسی حوصله‌ی کار کردن نداشت تا این که مدیر فنی آمد که آقا دارد دوربین کل کارخانه را چک می‌کند و بروید سر کارتان. سارا رفت دو کارتن شیشه لاک بیارود که نرسیده به دستگاه پُرکن از دستش افتاد و بیشترش شکست، من هم سریع رفتم کمکش، همه را جمع کردیم. گفتم چرا نگاه می‌کنید بیاید کمک سارا دستش را بریده و باز سروکله مسئول فنی پیدا شد و گفت: آقا زنگ زد میگه اینجوری کار می‌کنید فردا نیاید سرکار. کارو بهش گفتم: «من شکستم، پولش رو از حساب حقوقم کم کنه، منت سرمون نذاره»، یکی یکی بچه‌ها گفتند: «از حسابمان کم کنه، بنده خدا دستشو بریده به فکر مداواش نیستی به فکر شیشه لاک‌های کوفتی هستی.» روحیه و همدلی بچه‌ها ستودنی بود.

یک روز حامد گفت: «یکی از آشناهای ما میگه حق اولاد رو گرفتی؟ حق مسکن اینا چی؟ چند ماهه اینجا کار می‌کنیم و همچین چیزی رو نشنیدم.» گفتم بعد ساعت کار با بچه‌ها سر این موضوع حرف می‌زنیم. من دو هفته‌ای میشه به نیروی کار این کارخانه اضافه شدم و هنوز حقوقی دریافت نکرده بودم. بعداً متوجه شدم که حرف حامد درسته فقط پایه حقوق واریز شده است. متأسفانه هیچ‌کدام از کارگران از قوانین کار آگاه نیستند. فردای آن روز با گفت‌وگو با بقیه همکاران اجازه ندادیم کسی سمت خط تولید برود و تعدادی برگه از قوانین و حق حقوق اون سال رو چاپ کردم و به هرکدام یک برگه دادم که بخوانند و بعدش جلو دفتر مدیر تجمع کردیم. مسئول فنی آمد ببیند که چی شده و گفتم: «آقات کجاست؟ بگو بیاد کارش داریم» گفت که: «هنوز نیومده برید سرکارتون یه ساعت دیگه میاد. گفتم: کسی کار نمی‌کنه تا تکلیف حقوق همه روشن بشه.»

با کارفرما تماس گرفت و سریع خودش را رساند. آقاش نرسیده شروع به داد و فریاد کرد: «چییه؟ چتونه؟ چند ماهه کار می‌کنید می‌خواید کارخونه رو بزنم به اسم تون؟»

من گفتم: «ما کارخونه‌ت رو نمی‌خواهیم، حقوق همه رو کم واریز کردی، حق اولاد و حق مسکن برای کسی پرداخت نشده»

برگشت گفت: «مگه تو اولاد داری؟»

گفتم: «من نه ولی بعضی از دوستان دارن»

گفت: «خودشون زبون ندارن؟»

گفتم: «زبون و نیروی بازو هم دارن فقط نخواستن حرمت کسی لکه‌دار بشه منو به عنوان نماینده انتخاب کردن.»

خشم و نفرتش رو کنترل می‌کرد و گفت: «تا پایان قرارداد اینجایی.»

گفتم: «اشکالی نداره بقیه کارگرا جای منو پر میکنن.»

سارا گفت: «اگه اخراجش کنی دیگه کسی سر کار نمایند.»

به سارا گفتم: «به خاطر مادر علیت اینجا رات دادم وگرنه دم در کارخونه صف بستن.»

حامد گفت: «با این حرفا ما رو تهدید نکن یا همه هستیم یا هیچکس کار نمی‌کنه.»

با عصبانیت رفت توی دفترش و بالاخره بعد نیم ساعت مسئول فنی اومد گفت: «برید سرکارتون طبق قانون مصوبه برای همه حقوق واریز می‌کنیم.»

همه خوشحال و شاد از مبارزه‌ی با کارفرما و گرفتن حق‌شان به سر کارشون برگشتند و کسی هم اخراج نشد.

\*\*\*

روزها گذشت و با رفقای همکارم بیشتر دوست شدم و بعضی وقت‌ها خانه‌ی یکدیگر مهمانی برگزار می‌کردیم و چند باری با هم کوهنوردی رفتیم. میان حرف‌های همیشگی از رویاهایشان می‌گفتند و خوشحال از این که در دعوای با کارفرما حق و حقوق خود آشنا شدند و توانستند مطالبات‌شان را به دست آورند و در انتظار افزایش حقوق در سال آینده امیدوار بودند. اما رفقای ما هنوز نمی‌دانستند که دولت هم کاسه‌ی سرمایه‌دارهاست و افزایش حقوق را خود نمایندگان سرمایه تصویب خواهند کرد و افزایش حقوق در حدی است که کارگر از گشنگی تلف نشود و فردای روز بعد به سرکار بیاید.

به رویاهایشان گوش می‌دادم...

حامد: «برای پسر دوچرخه بخرم»

کارو: «خانه‌ی بهتری اجاره کنم»

سارا: «مادرم رو برای عمل دیسک کمر به تهران ببرم»

شیدا: «جهیزیه‌ی خواهرم رو کامل کنم»

چه چیزایی که برای ما رویا شده و برای طبقه‌ی سرمایه‌دار شوخی‌ای بیش نیست. در عوض آرزوی کارفرما اضافه کردن چند واحد صنعتی دیگر است. آرزوهای مان فرسنگ‌ها از هم فاصله دارند. کل روز به آرزوهای رفقایم فکر کردم. بعد از شام برای خریدن سیگار از خانه زدم بیرون. مدام آرزوهای دوستانم رو مرور میکردم؛ دوچرخه... خانه... هزینه‌ی درمان... جهیزیه... در همین فکر و خیالات بودم که ناگهان دیدم آن سمت خیابان جلو پمپ بنزین سر نوبت دعوا شد. منم جلو رفتم و سعی کردم آرامشان کنم که فووش چند دقیقه دیرتر بنزین می‌زنید. یکی از طرفین دعوا گفت: «چی میگی آقا؟ ده دقیقه دیگه بنزین میشه ۳۰۰۰ هزار تومن» گفتم: «مگه شهر هرته همینجوری گرون بشه؟» گفت برو اخبار و ببین.

سریع کانال‌های خبری را چک کردم و دیدم فضای اینستاگرام و تلگرام خیلی شلوغ شده است و بله بنزین را گران کردند. اشک در چشمانم حلقه بست. حس می‌کردم رویاهای دست‌نیافتنی رفقا به یکباره سوختن و برای صدها سال دیگر دست‌نیافتنی‌تر شدن. صبح روز بعد سر ایستگاه منتظر سرویس بودم، دلهره و استرس عجیبی داشتم، حیران بودم، انگار چیز مهمی را گم کرده‌ام. سوار مینی‌بوس سرویس کارخانه که شدم جو خیلی سنگین بود، مشخص بود که همه دلهره دارند.

حامد سکوت را شکست: «این بی‌شرفا دیشب قیمت بنزین رو افزایش دادن، بیچاره شدیم.»

سارا گفت: «چرا بیچاره شدیم؟ ما که ماشین نداریم بذار بنزین گرون بشه.»

حامد با عصبانیت پاسخ داد: «به ضرر کارگره، همه چی گرون میشه از این بدبخت‌تر شدیم.»

شیدا گفت: «خب بریم جلوی فرمانداری اعتراض کنیم.»

کارو گفت: «من که هیچی برا از دست دادن ندارم، بریم اعتراض کنیم.»

سردرگم شده بودم، بریده بریده گفتم: «صبور باشید رفقا، قطعاً همه نگرانیم از این تصمیماتی که به ضرر ما کارگران و به نفع خود سرمایه‌دارانه، اما جلوی فرمانداری تجمع کنید شدیداً سرکوب می‌شید، خیابان فعلاً جای ما نیست.»

حامد گفت: «چرا ترسیدی؟ چرا از تصمیمات و قوانینی که به ضد ما تصویب میشه حمایت میکنی؟ هیچکس بی طرف نیست یا باید در کنار ستمدیدگان باشی یا در کنار ستمگران.»

خوشحال شدم از شهامت و شجاعت حامد که از منافع خود و دوستانش حمایت می کرد. اما ای کاش می توانستم شرایط را به درستی برایش تحلیل کنم تا از جانب رفقای بی مانند حامد به خیانت و دفاع از طبقات حاکم متهم نشوم. هیچکس نای کار کردن نداشت، برایم جالب بود که آن روز سرکارگر هم جرأت دستور دادن نداشت و حتی معترض به شیوه ی کارکردن بچه ها نبود. به ساعت نگاه می کردم و انگار منتظر اتفاق خاصی در ساعت خاصی بودم. موبایلم زنگ خورد لرزان لرزان جواب دادم. یکی از دوستان دوران دانشگاه بود. گفت: «مردم وسط خیابان را با ماشین و هر وسیله ی نقلیه ای که دارن به نشانه ی اعتراض بستن، الانه که اعتراضات شروع بشه.» جرأت نداشتیم به رفقا بگویم که خیابان ها دارد شلوع می شود.

حامد ناگهان به سالن تولید آمد و داد زد: «بچه ها جلوی فرمانداری شلوع شده، انگار تیراندازی شده.»

سرکارگر پشت سر حامد گفت: «کسی حق نداره از کارخونه خارج بشه وگرنه اخراجش می کنیم، همه برید سر کارتون، این موضوع به شما ربطی نداره» همه از اخراج شدن می ترسیدند و برای پیوستن به اعتراضات بیقرار بودند. بالاخره بعد از اتمام کار همه رفتند لباس بپوشند. سرکارگر گفت: «امروز اضافه کاری داریم.»

حامد داد زد: «ما نگران خانواده و زن بچه هایمان هستیم، کسی حق نداره کار کنه برید لباس عوض کنید.»

مینی بوس جلوی در منتظر بود، استرس شدیدی داشتم که داخل شهر چه خبر است. به محض ورود به شهر بوی دود لاستیک به مشام رسید. به ورودی شهر رسیدیم، عده ای جوان ورودی شهر را بسته بودند. با هر مکافاتی رد شدیم. از کوچه پس کوچه ها به نزدیکی مرکز شهر رسیدیم.

حامد گفت: «نگه دار پیاده میشم»

گفتم: «حامد برو خونه»

با نیشخند گفت: «میترسی؟...»

چند نفر از بچه ها هم پیاده شدیم، انگار جنگ شده بود. تمام بانک ها را به آتش کشیده بودند. پمپ بنزینی که شب قبل بر سر نوبت دعوا بود را هم آتش زده بودند. کف خیابان ها از پوکهی گلوله در مقابل سنگ و چماغ پر بود. به میدان آزادی در مرکز شهر نزدیک شدیم، صدای مرگ بر دیکتاتور در مقابل صدای شلیک مأموران سرکوب در هوا می پیچید. حامد صورت خود را با شال پوشاند و جلو رفت. خواستم مانعش شوم اما کسی جلودارش نبود. به هسته معترضان نزدیکتر شدیم. حامد جلوتر رفت و قصد هدایت و رهبری حرکت را داشت. اما شعارهای رادیکال حامد در

میان شعار سلطنت‌طلب‌ها خفه شد و «رضا شاه روح شاد» ندای معترضان شد. تیراندازی شد، همه فرار کردند و حامد در حین فرار پاش پیچ خورد و افتاد. برای کمک به سمت حامد رفتم که گاز اشک آور زدند. نفس در مقابل گاز اشک آور خفه می‌شود.

حامد گفت: «سیگار و فندک داری؟ روشن کن می‌گن خنثی میشه.»

گفتم: «وقت این کارا نیست، باید فرار کنیم داخل این کوچه‌پس کوچه‌ها.»

نفس‌زنان به داخل کوچه‌های باریک فرار کردیم. صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. در یک خانه را زدیم و در را باز کردند، رفتیم داخل خانه یک گوشه‌ی حیاط نشستیم و کمی بعد که اوضاع آرام‌تر شد از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی حامد را به خانه‌شان رساندم. حامد شوکه بود چرا این وسط شعار «رضا شاه، روح شاد» را تکرار می‌کردند.

پشت سر هم غرولند می‌کرد: «مگه همه کارگر و پایین شهری نیستن؟ مگه همه دست‌فروش و فقیرفرا نیستن؟ چرا به نفع خودشون شعار نمیدادن و برای تمجید حاکمیتی بدتر از حاکمیت فعلی شعار میدن.»

در جواب گفتم: «حامد جان درک می‌کنم در مبارزه‌ی اقتصادی و دفاع از منافع رفقایمان در کارخانه کاملاً آگاه هستی و به درستی در مقابل نقشه‌های پلید و حلیه‌های کارفرما برای استثمار بیشتر ایستادگی و نقشه‌هایش را برملا می‌کنی، اما فقط مبارزه‌ی اقتصادی شرط انقلابی بودن نیست و باید آگاهی سیاسی بیشتری داشته باشیم، خیابان جای ما نیست به دلیل وجود عناصر اپوزیسیون و طرفداران بورژوازی غرب و آمریکا و وجود تجزیه‌طلبان که مبارزه کارگران را مصادره می‌کنند. فعلاً اونا دست بالا دارن. ما با هیچکدام از طرفداران غرب و آمریکا با شعارهای توزرد و فریب‌دهنده‌ی آزادی و برابری و حقوق بشر همسو نیستیم و دموکراسی و حقوق بشر رو در سوریه و عراق و لیبی و یمن به وضوح دیدیم. بالاخره یه روز چرخ سرمایه رو به زیر می‌کشیم اما باید وضعیت را به درستی تحلیل کنیم و برای یک مبارزه‌ی همسو با طبقه‌ی کارگر خاورمیانه آماده بشیم.»

حامد گفت: «متأسفم منظورت را متوجه نشدم و بهت گفتم ترسو، اما تو نترسیدی و من را از دام بزرگی نجات دادی، ممنونم رفیق.»

گفتم: «حامد جان همه‌ی ما تحت تأثیر فضا دچار هیجان‌ات یا اشتباهاتی می‌شیم. ولی مهم درس گرفتن از اتفاقات بزرگ هست و این حق ماست که به گرونی بنزین اعتراض کنیم ولی نباید گوشت دم توپ اهداف سرمایه‌دارها یا مزدورهای دولت‌های غربی بشیم.»